

گذر بهشت

دستمال کاغذی را آنقدر محکم به چشمم می کشد که می سوزد. کوله ای را که برای کلاس اولش خریدم روی کولش انداخته. حرص می خورم و می گویم: «باز هم اینا رو ریختی بیرون. واسه مدرسه ات گرفتم نه بازی.» جدی نگاهم می کند و می گوید: «بازی نمی کنم که. دارم میرم کربلا. اومدم بگم گریه نکن پاشو باهم بریم.» مات و مبهوت نگاهش می کنم. انگار بزرگ شده، اصلا نه، مرد شده. جوری با اطمینان حرف می زند که انگار ویزا گرفته و سر مرز است. می گوید: «به خدا راست می گم. خودم شنیدم حاج آقا امروز تو مسجد گفت اگه دوست دارین کربلا باشین ولی نمی تونین، برید رو پشت بوم و سلام کنین به امام حسین. تو هم که بچه تو دلته نمی تونی، پس پاشو بریم.»

دنبالش رفتم. عمودها رو خیالی شمردم. به ۱۴۵۲ که رسیدیم سلام دادم. برگشتم پیش تلویزیون. همه هنوز توی راه بودن. من اما با پسر و توراھی ام تازه از زیارت برگشته بودیم. ۲ رکعت نماز به نیت ظهور خواندم. کاش می شد مثل تیر چراغ برق هایی که کنار بابا شمردم، عمودها را کنار پدر بشمارم و به جای شعر برای عروسک ها بخوانم، «تحر کو! بسم الله مقصدنا فلسطین»

شانه های سنگین تر شده بود. راستی گم نکردن مسیر در هیاهوی این جهان، مهم تر از حسرت نرفتن نیست؟ اصلا شاید هم رسیدن مهم است. از راه مشابه و سبزوآر و پشت بامش فرقی نمی کند. با ارباب عهد تازه می بندم که خوب مادری کنم. از همان جنس مادری صادقانه لیلاد در جاده سبزوآر تا به نور برسم. دلم نمی آید نگویم. من عمودهای گذر آتش را هر سال شمرده ام تا خسته نشوم و برسم. آرزو که عیب نیست، دلتنگی شما دارد رقمم را می گیرد و بی حوصله ام می کند، دوست دارم عمودهای گذر بهشت را هم بشمارم.



مسافر کربلا

فاطمه نفری

سفر امسال را که به مادر گفتم، اشک پر شد تو چشم هایش و سکوت کرد. معصومه گفت: «سکوت علامت خوبی است. من هم تلاشم را می کنم که راضی اشی کنم، به شرطی که امسال کنکور را درجا قبول شوی. ضمنا یک سوغاتی سفارشی هم برایم بیاوری.» خندیدم و گفتم: «منمون آبیچی بزرگه طمعکار.» معصومه خندید و چشمک زد. چشمک معصومه امیدوارم کرد. به قول معصومه، این سکوت می توانست به رضایت تبدیل شود؛ اما اگر بیش از حد طولانی می شد؟ بچه های می خواستند راهی شوند که برای اربعین کربلا باشند! نماز را با هزار آرزو و امید خواندم. کاش مامان زودتر جوابم را می داد تا تکلیفم را می دانستم. از نماز خانه که زدم بیرون، گوشی ام زنگ خورد. صدای مادر بود: «پسر! کجایی؟ زود بیا خانه، وسایلت را جمع کرده ام، مگر نمی خواهید عصر راه بیفتید سمت کربلا؟»

نشدم. بچه ها آن قدر از سفر پارسال شان تعریف می کردند که دلم هر لحظه بیشتر هوایی می شد. از پیاده روی اربعین و حس و حال خوشب، از مهمان نوازی و پذیرایی عراقی ها که فقط مختص اربعین بود... آن قدر می گفتند که من هم دلم می خواست همراه شان بروم. آن وقت دوربین عکاسی ام را هم با خودم می بردم و کلی عکس فوق العاده می گرفتم. تازه کلی هم سوغاتی برای معصومه و مادر می آوردم. اما مادر را چه می کردم؟ بعد از بابا نمی توانست دوری ام را تحمل کند. مدام می ترسید اتفاقی بیفتد و مرا هم از دست بدهد. هر چه هم می گفتم که کربلا، اربعین امن و امان است، باورش نمی شد. اصلا کاش پاهایش این قدر درد نمی کرد و با هم می رفتیم؛ اما می گفت نمی تواند آن همه پیاده روی کند. حالا باید چکار می کردم؟ بدون رضایت مادر که نمی شد! اما... خیلی حیف بود، مگر زیارت کربلا کم سعادتی بود، آن هم توی اربعین!؟

از کلاس که در آمدم، محسن گفت: «بالاخره چکار می کنی؟ والا عروس هم موقع بله گفتن آن قدر فکر نمی کند. مدرسه هم که به بخشنامه جدید گیر نمی دهد! ما عصر راه می افتیم. دیرتر شود به موقع نمی رسیم.» چیزی نگفتم، ترسیدم اگر بگویم بهم بخندد و بگوید: «ای بچه ننه.»

صدای اذان می آمد. از محسن خدا حافظی کردم و رفتم به سمت نماز خانه مدرسه. بعضی وقت ها که حوصله داشتم، قبل رفتن به خانه، نمازم را به جماعت می خواندم. این طوری به خانه که می رسیدم ناهار می خوردم و درجا ولو می شدم. خیالم هم از نماز راحت بود.

امروز هم دلم خیلی گرفته بود و رفتم به نماز خانه و از خود امام حسین (ع) خواستم که اگر لیاقتش را دارم مرا بطلبد. آخر یکی از آرزوهایم این بود که برای اربعین توی بین الحرمین سینه بزنم؛ اما پارسال هم به خاطر مادر با دوست هایم راهی



پادشاهان پیاده

کتاب «پادشاهان پیاده» خرده روایت هایی جذاب و خواندنی از زائران پیاده حرم امام حسین (ع) به قلم بهزاد دانشگر و محمد علی جعفری است که از سوی نشر مانا منتشر شده است. جعفری و دانشگر همراه با مترجمان انگلیسی و عربی در سفر اربعین عازم نجف و کربلا شده اند. آنان در این سفر سراغ نسبت افراد و زائران با امام حسین (ع) رفته و خاطر آتشان از زیارت اربعین و نحوه پیوند خوردنشان با ابا عبدالله (ع) را پرس و جو کرده اند. از همه اقشار می توان در این کتاب دید و خواند: ایرانی، عراقی، اروپایی، مسلمان، غیرمسلمان، شیعه یا سنی، زن و مرد و کوچک و بزرگ و حتی موبک دار، پلیس، نویسنده، روزنامه نگار، عکاس، مجری و پزشک. این کتاب داستان دلدادگی این آدم هاست به ابا عبدالله (ع)، داستان هایی بسیار جذاب و خواندنی از کشش کربلا و پوش جاده نجف تا کربلا و پاهای تاول زده و دل های لک زده برای رسیدن به نینوا. کتاب مبتنی بر مستندنگاری است و همین سبب شده تا خواننده در بخش هایی به تفکر واداشته شود و در بخش هایی عواطفش درگیر شود. در بخشی از این کتاب می خوانیم: «هر مسافر قصه ای داشت و گاه رازی یا ارادت. شروع قصه مسافر ها با هم متفاوت بود؛ گاه از ایران بود یا عراق، از شهرهای کوچک و بزرگ، از شرق و غرب عالم. اما پایان همه قصه ها به یک جا ختم می شد، به سرزمینی بر کرانه فرات و یادگاری که از دل بهشت بر این سرزمین باقی مانده، به کربلا...»